

... بعضی یاد‌های دیگر هم از شهریار عزیز و بزرگ دارم، که بدک نیست حالا که حال نوشتنش هست بنویسم (یعنی مثلاً ما داریم از نیما یوشیج و مقدمه کتاب راجع به او می‌نویسیم!)، این از آخرین یادها با شهریار است: عصر جمعه‌ای، قریب غروب، من در اطاقم نشسته بودم و نمی‌دانم داشتم چکار می‌کردم به نظرم داشتم کتابی می‌خواندم بله. زنم در حیاط داشت با گل و گیاه و گلدانها و سبزیهایش ور می‌رفت، یک وقت دیدم صدای زنگ در آمد، زنم در را باز کرد، دیدم سرکار خانم لاله خانم، زن دکتر حمید مصدق و مادر بچه‌هاش، و ضمناً دختر برادر شهریار، مثل دسته گل آراسته و خوب - مثل دخترم لاله که آبش و خوابش برده - دور از جان لاله خانم زن مصدق - آمد تو حیاط و با زنم چند کلمه‌ای حرف زد و بعد هم رفت. با من نه سلامی، نه علیکی، البته من تو اطاقم و کتابم بود و او تو عجله و شتابش.

زنم دوید توی اطاق من و گفت دیدی که زن دکتر مصدق بود - قبلاً دیده بودش و می‌شناختش زنم - گفت: شهریار مریض سخت است، از تبریز آورده‌اندش اینجا، تو بیمارستان مهر (بیست سی قدمی خانه ما در خیابان زرتشت) و از این و آن، رفقای سابق تهرانش می‌پرسید و گفت که این دور و برها کسی نیست، من دلم تنگ است. من - یعنی لاله خانم - گفتم خانه اخوان ثالث همین نزدیکیهاست، گفت «او مید را می‌گوئی، زود خبرش کن وقت ملاقات دارد تمام می‌شود». من برقی از جا جستم، گفتم چه برایش ببرم، گل، شعر یا چه؟ به سرعت دو بیت

شعر بر کاغذی نوشتم، برداشتم رفتم طرف بیمارستان مهر، نزدیک آنجا، روبروی خانه دکتر محمود عنایت نگین، یک گل فروشی بسیار خوبی است به نام «گلزار» - صاحبش مقدم نام دارد، اما نام و نشان چیست؟ مقدم خود گلخانه‌ای از گلهای بهشت است - چار صد پانصد تومان پول تو جیبم بود، گفتم یکه دسته گل که بیشتر ازینها نمی‌شود، البته مقدم چند بار که من از او گل «خریده» بودم پول نگرفته بود حتی به شاگردهایش سپرده بود که از فلانی (یعنی من)... مبادا پول بگیرد، یا اگر هم به اصرار من می‌گرفتند، مایه کاری و ازینحرفها، رفتم به نزدیک گل و گلزار بهشت، مقدم، چشمهام اشک آلود بود، گوئی بوئی برده بودم که شهریار... مقدم دسته گل زیبا و بزرگی بست، داشت می‌بست، با همان روبانها و سبزه‌ها و چه و چها، می‌دانید که معمولاً گل فروشها، کارتی چاپی دارند که به خریدار دسته گل می‌گویند چه می‌خواهید روش بنویسید، اسم بیمارتان، خودتان، کلمه‌ای تسلی بخش... من اشکم بی‌اختیار شد، دو بیت شعر را دادم، گفتم اگر زحمت نیست همین را به دسته گل سنجاق - از آن دوزنده سنجاق‌های پرسى متداول - کنید، شعر را خواند، سنجاق کرد، پرسى کرد، دوخت، دولا. پول در آوردم، گذاشتم روی میز، به نظرم ۴۵۰ تومان و زدم که از دکان بروم بیرون، عجله داشتم و شوق دیدار شهریار بود، و وقت ملاقات داشت تمام می‌شد، مقدم صدا زد، نه مرا، شاگردش را که بیرون بود، آمد جلوم را گرفت، گفتم وقت تنگ است، خواهش می‌کنم... مقدم آمد، پول را در جیبم گذاشت - چپاند با دست قویش - ، پس داد، گفت: من از شما، آنهم گلی که برای شهریار می‌برید، پول بگیرم؟! وقتی این قضیه گلفروش را به شهریار گفتم، گل از گلش شکفت و گفت: او مید جان مردم معرفت دارند، نه مثل این... و دنبال حرفش را رها کرد، من به او نگفتم چند بار از خودم هم پول نگرفته، و مقدم آذربایجانی هم نیست، ترکی هم گمان نکنم بیش از من بداند - گرچه من متن آذربایجانی حیدر بابا را وقتی تازه در آمده بود و ما در آمار وزارت کار، مثلاً کار می‌کردیم، ممنوع‌التدریس و پیش از «تمرد»، نزد دوستی نامش آخوندزاده خوانده بودم گرچه قبلاً «هذیان دل» او همان حیدر بابا بود، با اندک تفاوتها، به آخوندزاده هم گفتم، مقدم از من، که دسته گلی برای شهریار می‌بردم، پول نگرفت! یک گل فروش نه دولتمند...

رفتم به دیدار شهریار، در بیمارستان مهر «آسانسورچی» می‌گفت: بوی شام را نمی‌شنوید، دیر آمده‌ای، اطرافیهاش به او اشاره کردند، او تا خواست بداند من کیستم و به دیدن چه کسی می‌روم، با همه تپش قلبی که داشتم و دارم، از پله‌ها بالا دویدم و... رفتم دست شهریار را بوسیدم، او هم به مهربانی و خونگرمی، اجازه داد دستش را ببوسم و مرا هم بوسید. دختری پرستار (که با او از تبریز آمده بود و دم کپسول اکسیژن، هوای آخرین نفسهای شهریار در دستش بود و من خیالم دختر خود شهریار است، نمی‌دانم مرا شناخت یا نه، چرا می‌شناخت، چون شعرم را دم گوش شهریار خواند، پسر شهریار داشت با دو رفیق همراهش بیرون



می رفت شهریار صدایش زد، گفت او امید آمده، که برگشت و سلام و علیک و روبوسی، و شعرم را شنید، اگر چه شعری که در آن شتاب گفته شود، چیزی حتی چیزکی نیست، ولی به هر حال برگ سبزی بود... شهریار هشتاد و اند سال داشت در این وقت و من شصت و یکی دو سال... هنوز صدا و لهجه زیبای آذربایجانی او در گوشم است: او امید جان، او امید جان! گوربان اولم سینه، او امید جانم، در لحظه نوشتن این خاطره اشکم امان نمی دهد، و گرنه می نوشتم که او، اُ را در امید، به نوعی خاص آذریان، تقریباً «او» با کمی تفاوت تلفظ می کرد، من حیرت کردم کسی که آنهمه شعرهای درخشان فارسی سروده، چطور «امید» را «او امید» می گوید، یادش و یادگارش گرامی باد.

(نقل از بدایع و بدعت‌ها و عطا و لقای نیما یوشیج)